



آنها از کوه‌های پامیر و سپس هیمالیا گذشتند و سفر در بلندترین کوه‌های روی زمین را تجربه کردند. محیط زیبا و ساکت بود. حتی هیچ پرنده‌ای در آسمان پرواز نمی‌کرد و هوا آنقدر رقیق بود که به سختی نفس می‌کشیدند. چوب‌ها در آن جا خوب نمی‌سوختند، بنابراین پختن غذا خیلی طول می‌کشید. مارکو از این مناظر شگفت‌زده شده بود، اما آرزو داشت که زودتر از کوه‌ها عبور کند تا بتواند علف‌های سبز را ببیند و دوباره به راحتی نفس بکشد! ونیزی‌ها ماه‌های زیادی در بیابان سفر کردند تا سرانجام به چین رسیدند. مارکو از دیدن شهرهای بزرگ و میلیون‌ها انسانی که آداب و رسوم‌شان بسیار متفاوت از ونیز بود شگفت‌زده شد.

پس از چندین روز سواری، آنها به کاخ قوبلای خان در شانگدو رسیدند. مسافران ونیزی از میان باغ‌های باشکوه به سمت کاخ رفتند. ساختمان با سنگ‌های قیمتی و مجسمه‌ی ازدهای طلائی تزئین شده بود. مارکو وقتی با حاکم بزرگ ملاقات کرد نمی‌دانست منتظر چه برخوردی باید باشد. آیا صدای او بلند و

دادند. راه آنها اغلب توسط رودخانه‌های بزرگ بسته می‌شد. خوابیدن در زمین سرد و سنگلاخ سخت بود. حتی راهزن‌ها در صحرا به آنها حمله کردند، اما توانستند فرار کنند.

بالاخره به بندر هرمز در ایران رسیدند. کشتی‌هایی از هند، آفریقا و آسیا با کالاهای شگفت‌انگیزی در بندر بودند؛ پارچه، ادویه و جواهر از همه نوع. ونیز بندر تجاری شلوغی بود اما در مقایسه با هرمز کوچک و خلوت به نظر می‌رسید!

پدرش گفت: «ما می‌توانیم از این جا با یک کشتی به چین برویم!» اما مارکو از ظاهر کشتی‌ها خوشش نمی‌آمد: «ممکن است طوفان خطرناکی در دریا رخ دهد و این کشتی‌های قدیمی غرق شوند!»

آنها تصمیم گرفتند به جای دریا از مسیر خشکی بروند. آن‌ها به شمال و شرق سفر کردند و از میان کوه‌های یخی گذشتند. آنها صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شنیدند. آنها می‌توانستند در نزدیکی جاده، استخوان حیواناتی را ببینند که این موجودات وحشی خورده بودند.

